

پتراشتم

ترجمہ ی مریم مؤیدپور

روزی مثل امروز

مؤسسه‌ی نشر افق طبق قانون بین‌المللی «حق انحصاری نشر اثر» (Copyright)
واژ طریق عقد قرارداد با نویسنده‌ی کتاب (Peter Stamm)، امتیاز انتشار
ترجمه‌ی فارسی کتاب (An Einem Tag Wie Diesem)، را خریداری کرد.

"The publication of this work was supported by a grant from Pro Helvetia,
Swiss Arts Council"

swiss arts council

prohelvetia

“روزی مثل امروز، کمی دیرتر، کمی زودتر، همه چیز از نو آغاز می‌شود.
همه چیز آغاز می‌شود و همه چیز ادامه پیدا می‌کند.”
زرزپرک

آندراس صبح‌های خالی را دوست داشت، وقتی با فنجان قهوه در دستی و سیگاری در دست دیگر کنار پنجره می‌ایستاد و به حیاط نگاه می‌کرد، حیاط خلوتی کوچک و مرتب و به هیچ چیز دیگر فکر نمی‌کرد، جز آنچه می‌دید. وسط حیاط باغچه‌ی چهارگوشی بود که در آن پیچک کاشته بودند و درختی که در وسط و بالای تنه‌اش چند شاخه‌ی نازک روئیده بودند. شاخه‌ها را چیده بودند تا درخت در آن جای کم بگنجد. صندوق‌های بازیافتی سبزبراق را که ویژه‌ی بطری‌های خالی بودند می‌دید و صندوق‌های مواد پلاستیکی و زباله‌ها را و سنگ‌فرش سیمانی حیاط را با نقش‌هایی یکدست. رنگ بعضی از جاهای آن روشن‌تر به نظر می‌رسید، سال‌ها پیش آن‌ها را به دلایلی عوض کرده بودند. هیاهوی شهر آنچنان به گوش نمی‌رسید. صدای یک‌نواخت عبور و مرور اتومبیل‌ها، صدای پرندگان در دوردست‌ها و صدای کاملاً واضح باز و بسته شدن پنجره‌ای شنیده می‌شد.

این حالت بی‌دغدغه فقط چند دقیقه دوام داشت. هنوز سیگارش را تا آخر نکشیده بود که یاد شب پیش افتاد. نادیا از او پرسیده بود که چه

درکی از احساس خلأ دارد. گفته بود که این احساس زمانی به خودش دست می‌دهد که به او توجه نمی‌شود و کمبود عشق و جای خالی کسانی را که از دست داده است حس می‌کند، جای خالی‌ای که زمانی پُر بوده و یا می‌توانست پُر بشود، کمبودی که خودش هم نمی‌توانست آن را توصیف کند. آندراس به او گفته بود که نه تصور به خصوصی از احساس خلأ دارد و نه علاقه‌ای به این‌گونه مفاهیم مبهم و ناملموس.

قرارهای آندراس و نادیا همیشه یک جور بودند. نادیا نیم ساعت دیرتر آمد و طوری رفتار کرد که انگار آندراس سر وقت نیامده. آرایش غلیظی کرده و دامنی کوتاه و چسبان با جوراب توری پوشیده بود. با حالتی نمایشی پالتویش را روی پارکت پرت کرد، روی کاناپه نشست و پاهایش را روی هم انداخت. اجرای چنین صحنه‌ای برایش نقطه‌ی اوج شب بود. سیگاری کنار لبش گذاشت و آندراس سیگارش را روشن کرد و به او گفت که چقدر خوشگل شده است و بعد به آشپزخانه رفت و با دو لیوان نوشیدنی برگشت. نادیا حتماً از قبل چیزی نوشیده بود، چون خیلی سرحال و شنگول به نظر می‌رسید.

اغلب در رستورانی در همان دور و اطراف شام می‌خوردند. غذایش بد نبود و گارسونی که آنجا کار می‌کرد با نادیا لاس می‌زد. گاهی اوقات وقتی زیاد مشتری نداشت، سر میز آن‌ها می‌نشست. نادیا زیاد می‌نوشید و پرحرفی می‌کرد. با گارسون دو نفری سر به سر آندراس می‌گذاشتند، چون گیاهخوار بود و همیشه یک غذای به خصوص سفارش می‌داد و هر بار به آن‌ها می‌گفت که گیاهخوار نیست، فقط به ندرت گوشت می‌خورد. در نهایت موقع دسر، نادیا از سیاست حرف می‌زد. خودش مشاور روابط عمومی بود و گاهی برای سازمان‌های وابسته به حزب سوسیالیست کار می‌کرد و از موضع سیاسی آن‌ها جانبداری می‌کرد. آندراس هر بار از این نوع موضع‌گیری نادیا عصبی می‌شد و بعد دیگر حوصله‌ی حرف زدن نداشت و

نادیا با لحنی پرخاشگرانه از او می‌پرسید آیا حوصله‌اش را سر می‌برد.

- حوصله‌ات رو سر می‌برم؟

آندراس هم می‌گفت «نه»، اما او یک خارجی است و از مسائل سیاسی کشور فرانسه اطلاع زیادی ندارد و این مسائل برایش چندان هم جالب نیستند، سعی می‌کند قوانین را رعایت کند تا حدی که حتی زباله‌هایش را در صندوق‌های مجزا می‌اندازد، کار تدریس‌اش را انجام می‌دهد و فقط دلش می‌خواهد که او را به حال خودش بگذارند. نادیا از اینکه او علاقه‌ای به مسائل سیاسی نداشت عصبانی می‌شد و شروع به سخنرانی می‌کرد و آخر کار به دعوا می‌کشید. آندراس سعی می‌کرد موضوع را عوض کند و بالاخره نادیا هر بار درباره‌ی شوهر سابقش و از بی‌مهری و بی‌توجهی‌اش می‌گفت و آندراس هر بار احساس می‌کرد که نادیا در واقع درباره‌ی خود او حرف می‌زند. نادیا نمی‌توانست دست از گله و شکایت بردارد. پشت سر هم سیگار می‌کشید و صدایش حالتی بغض‌آلود پیدا می‌کرد. تا آن موقع همه‌ی مشتری‌های رستوران رفته بودند و گارسون جاسیگاری‌ها را خالی و دستگاه قهوه را هم تمیز کرده بود. وقتی سر میز آن‌ها می‌آمد تا بپرسد آیا هنوز سفارشی دارند، نادیا از این رو به آن رو می‌شد. با گارسون می‌خندید و لاس می‌زد و این خوش‌وبش کردن‌ها یک ربع ساعتی ادامه داشت تا اینکه آندراس صورت حساب شام را می‌پرداخت.

نادیا در راه برگشت به خانه ساکت بود. تمام شب به هم نزدیک نشده بودند. بازوی آندراس را گرفت و او هم مقابل خانه‌اش ایستاد. گاهی اوقات به نادیا می‌گفت که گردنش را خیلی دوست دارد و از این حرف خودش خنده‌اش می‌گرفت. اما به نظر می‌رسید که نادیا از این حرف خوشش نمی‌آید، احتمالاً با آن تصویری که از زیبایی و جذابیت خودش داشت جور درمی‌آمد. تصویر زنی که مردها به پایش می‌افتند و گردنش را می‌بوسند، زنی